

خانواده
خرس‌ها

دردسر با دوستان

مجموعه
کتاب‌های
آموزشی
و تفریحی



استاد و خانم دوستان
مکتب خراسان

خرسِ خواهر و خرسِ برادری که با پدر و مادرشان
در آن خانهٔ درختی بزرگ در کنار جادهٔ خاکی رو به
آفتاب در وسط سرزمین خرس‌ها زندگی می‌کردند،
فقط با هم خواهر و برادر نبودند. آنها همبازی بودند
و خیلی با هم سازگاری داشتند- البته بیش تر وقت‌ها.



اما برادر از خواهر خیلی بزرگ تر بود - تقریباً دو
سال - و از بازی هایی که خواهر دوست داشت خیلی
خوشش نمی آمد - به خصوص موقعی که خواهر
کمی خودخواه می شد - که بعضی وقت ها هم
می شد



یک روز خواهر با یک بغل عروسک و اسباب بازی از خانه درختی بیرون آمد و گفت:
«حالا وقت مهمونی بازیه. تو اونجا بشین و بابا باش و من هم اینجا می شینم و مامان

می شم.»

برادر گفت: «اما خواهر، من واسه مهمونی بازی خیلی بزرگ شده ام. آخه اگه پسر خاله
فردی یا یکی از دوستان منو ببینه دیگه آبروم میره. چرا با یه نفر همسن و سال
خودت مهمونی بازی نمی کنی؟»



او ادامه داد: «تازه من و فردی با هم قرار داشتیم پریم اسکیت بازی» و بعد به سرعت دور شد و خواهر را تنها گذاشت.
خواهر فریاد کشید: «خیلی خوب، این یادت باشه!»



مامان که داشت از پشت پنجره خانه درختی آنها را تماشا می کرد گفت: «وای خدا، برادر بازم رفت با فردی بازی کنه. ایکاش خواهر یه همبازی همسن و سال خودش داشت تا باهاش بازی کنه.»

بابا که به کنار پنجره آمده و در کنار مامان ایستاده بود پرسید: «چرا با همکلاسی هاش بازی نمی کنه؟»



مامان آهی کشید و نگاهی به خواهرِ تنها که طنابش را از روی زمین برداشته و با قورباغه مهربانش سرگرم طناب‌بازی شده بود انداخت و گفت: «خونهٔ دوستاش خیلی دوره.» در این لحظه پروانه‌ای به جمع آنها اضافه شد.

بابا گفت: «اون می‌تونه با دوستای جنگلیش، قورباغه و پروانه، بازی کنه.»

مامان گفت: «قورباغه و پروانه هیچ ایرادی ندارن، اما هیچوقت مثل یه توله خرس دوست که همسن و سال خودش باشه نمی‌شن.»



در همین لحظه بود که مامان از گوشه چشم متوجه یک کامیون آسباب کشی شد. او گفت: «نگاه کن، یه خانواده جدید دارن به خونه درختی پایین خیابون اسباب کشی می کنن! خدا کنه یه توله خرس به سن و سال خواهر داشته باشن.»





خواهر هم متوجه کامیون و اتومبیل پشت سرش شد.
او گفت: «یکی داره به اون خونه درختی خالی
اسباب کشی می کنه. ایکاش اونا یه توله داشته باشن.»
و بعد ورجه وورجه کنان جلوتر رفت تا سر و گوشی
آب دهد.



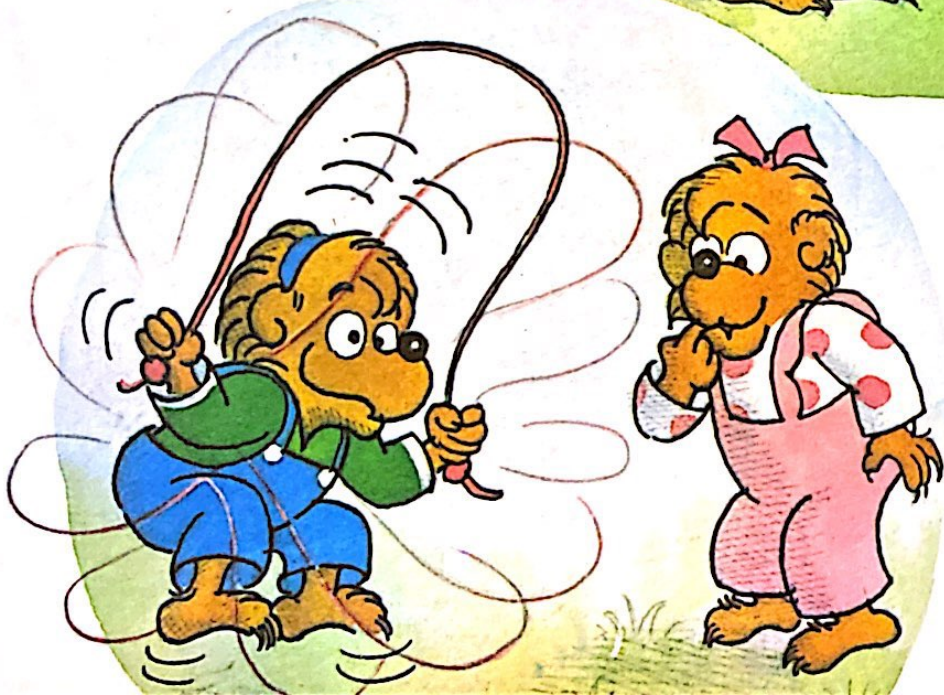
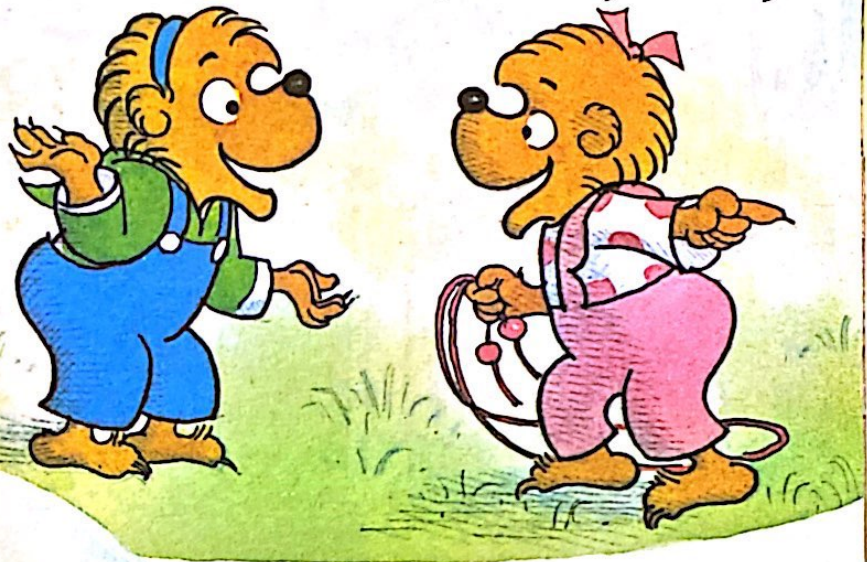
کامیون در کنار خانه خالی توقف کرد و خرس های اسباب کش شروع به تخلیه آن کردند. اتومبیل در پشت سر کامیون ترمز کرد و خانواده جدید از آن خارج شدند. آنها یک مامان، یک بابا و یک توله خرس کوچولوی دختر درست به سن و سال خواهر بودند! خواهر باورش نمی شد که چه شانسی آورده است! درست به همان چیزی رسیده بود که آرزویش را می کرد. یک توله خرس کوچولوی دختر که با او طناب بازی، مهمانی بازی، خانه بازی و مدرسه بازی کند و همه جور تفریح توله خرسی با هم داشته باشند! او دلش برای سلام کردن یک ذره شده بود. بنابراین، جست و خیز کنان به جلو رفت و خودش را معرفی کرد.





«سلام! من خرس خواهرم. من شش سالمه و اون پایین زندگی می کنم.»

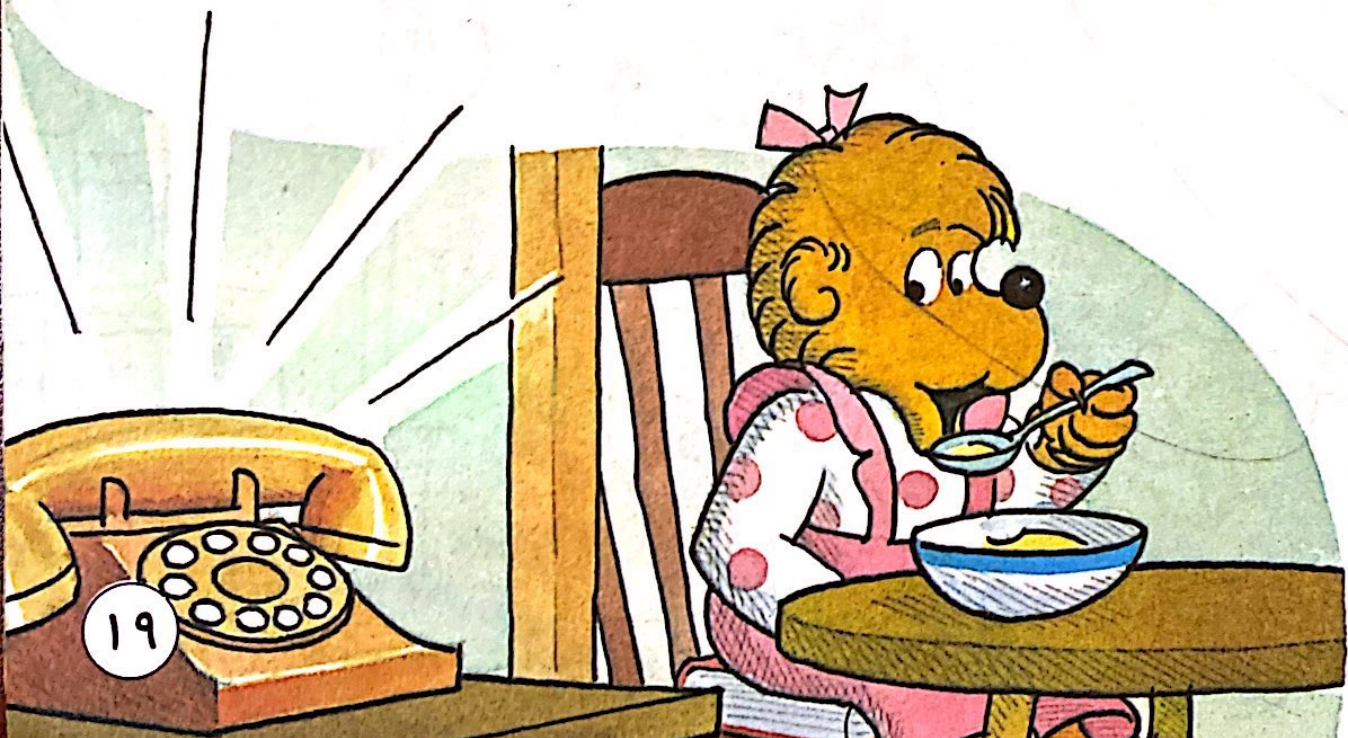
توله خرس جدید گفت: «سلام! من لیزی برووین هستم و این ها هم بابا و مامانم آقا و خانم برووین هستند. من هم شش سالمه. اجازه می دی با طناب بازی کنم؟ من بازی فلفل قرمز تند رو بلدم!»



چه قدر هم خوب بلد بود! لیزی برووین سریع ترین طناب بازی بود که خواهر تا آن موقع دیده بود.



صبح زود روز بعد تلفن زنگ زد. لیزی دوست
جدید خواهر بود.



لیزی پرسید: «دوست داری بیای حومون با هم مدرسه
بازی کنیم؟»

خواهر گفت: «بله.»

و لیزی اضافه کرد: «پس با خودت چند تا
عروسک و اسباب بازی هم بیار چون من هنوز
وسایلم رو باز نکرده‌ام.»

خواهر هم بعضی از عروسک‌ها و اسباب بازی‌های
محبوبش را جمع کرد و به طرف خانه درختی
پایین خیابان به راه افتاد.



لیزی از داخل گاراژ صدا زد: «بیا اینجا. مامان و بابا هنوز مشغول مرتب کردن خونه هستند، بنابراین ما همین جا بازی می کنیم. با خودت چی آورده ای؟» خواهر گفت: «بهترین اسباب بازی ها و عروسک هامو. این هم خرسی عزیزمه که از وقتی که نی نی بودم تا حالا هر شب با اون خوابیده ام.»



لیزی گاراژ را به شکل یک کلاس درس در آورده بود. در آنجا جعبه‌هایی برای نشستن شاگردان و جعبه‌ای هم مخصوص میز معلم گذاشته بود. او حتی یک تخته سیاه و گچ نیز برای درس دادن در آنجا قرار داده بود.



خرس خواهر که مشغول چیدن اسباب بازی هایش بر روی جعبه ها شده بود با خودش فکر کرد: «به ما خیلی خوش خواهد گذشت». در این لحظه بود که صدای تق تقی را شنید. لیزی بود که روی میز می زد. او در یک دستش یک چوب اشاره و در دست دیگرش یک تکه گچ گرفته بود.



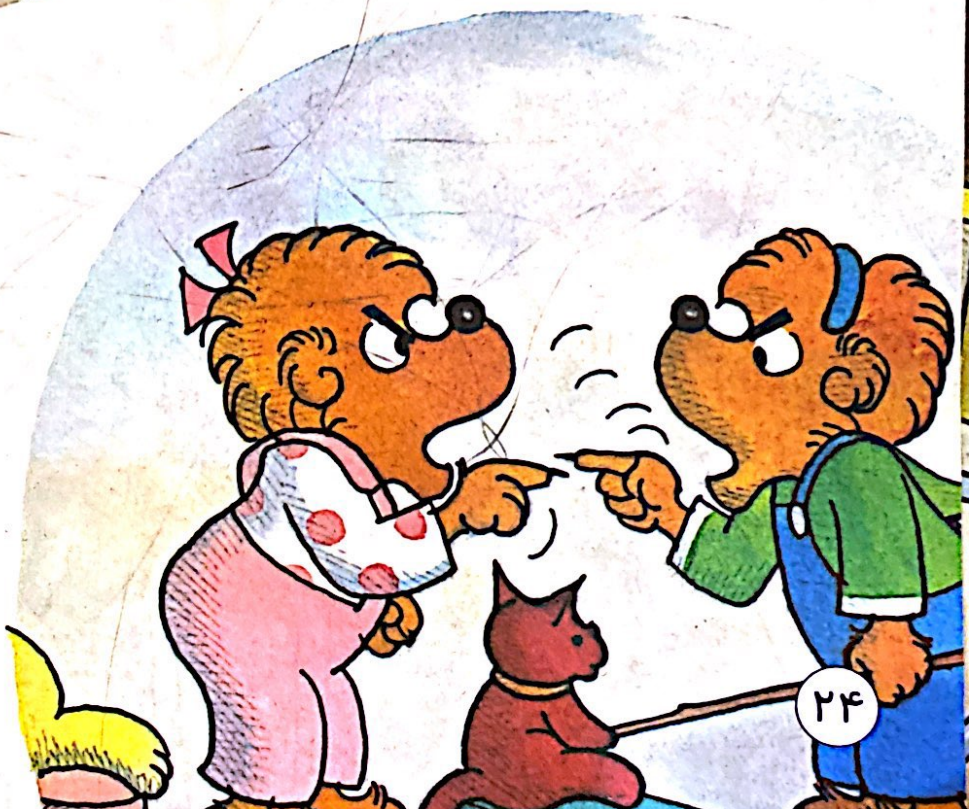


«لطفاً بشین خواهر. حالا دیگه وقت درسه. من امروز می خوام الفبا رو بهت یاد بدم. اولین حرف الفبا.»

خواهر اعتراض کنان گفت: «یه دقیقه صبر کن بینم! کی گفته که تو باید معلم باشی؟ وقتی مدرسه بازی می کنیم، من معلم می شم! تازه، من خودم الفبا رو بلدم!»

لیزی گفت: «خرس خواهر، اگه همین حالا سر جات نشینی، بعد از مدرسه نمی ذارم بری خونه.»

خواهر فریاد کشید: «راست میگی؟ حالا که اینطور شد اگه اون چوب اشاره روبه من ندی، من نمی ذارم تو بعد از مدرسه بری خونه!»

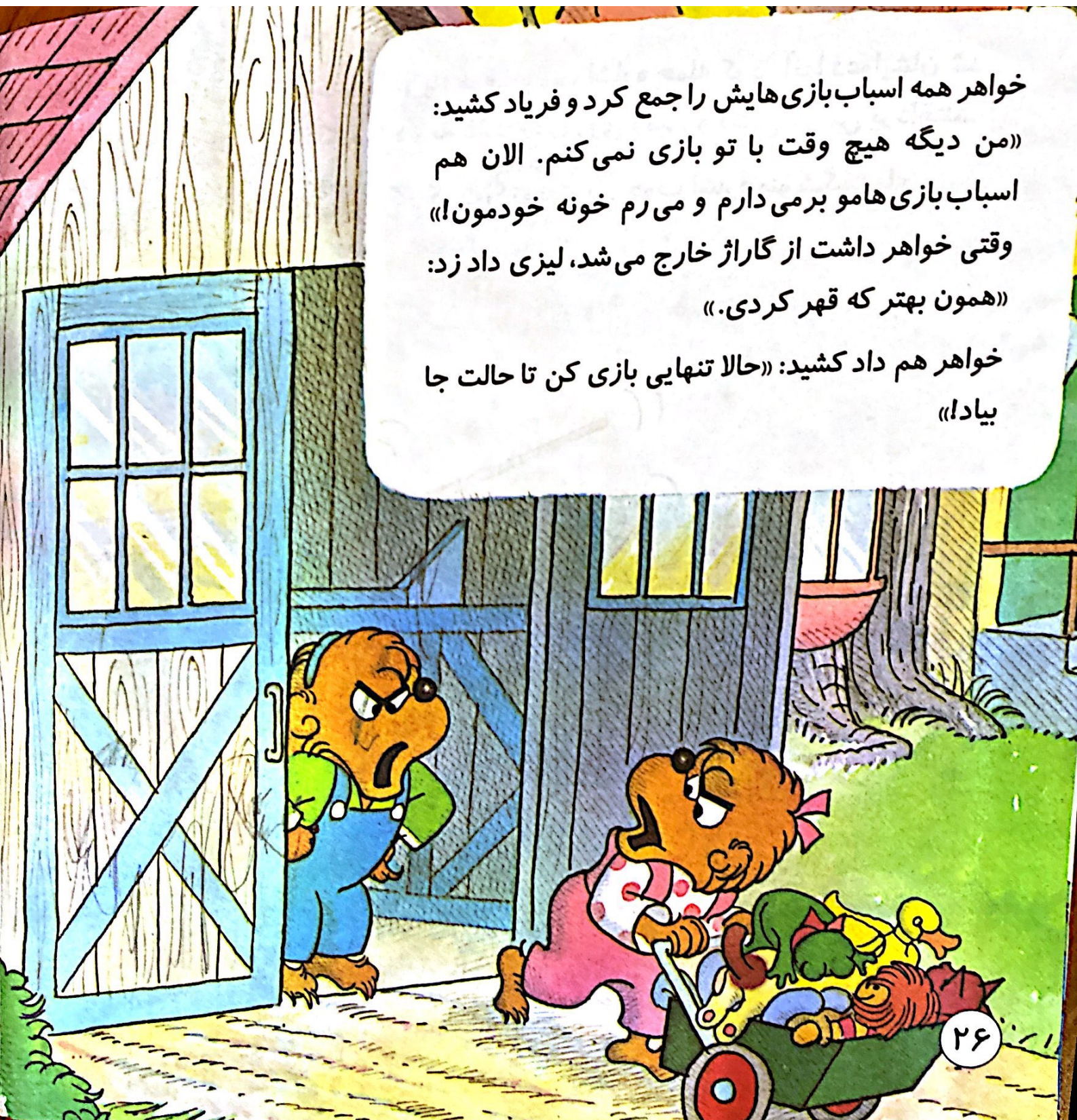


در این لحظه بود که خواهر به طرف چوب اشاره حمله کرد. آنها دعوایشان شد و به خاطر چوب اشاره با هم به غلت زدن روی زمین و کشتی گرفتن پرداختند. لیزی داد زد: «دیدی چه کار کردی؟ تو بهترین چوب اشاره منو شکستی!»



خواهر همه اسباب بازی هایش را جمع کرد و فریاد کشید:
«من دیگه هیچ وقت با تو بازی نمی کنم. الان هم
اسباب بازی هامو برمی دارم و می رم خونه خودمون!»
وقتی خواهر داشت از گاراژ خارج می شد، لیزی داد زد:
«همون بهتر که قهر کردی.»

خواهر هم داد کشید: «حالا تنهایی بازی کن تا حالت جا
بیاد!»





خواهر مثل یک ابر توفانی به منزل برگشت و مامان از او پرسید: «به این زودی برگشتی؟»
خواهر فریاد زد: «من دیگه هیچوقت با اون لیزی برووین بازی نمی‌کنم. اون فقط بلده پُر
و دستور بده! من احتیاجی ندارم که باهاش مدرسه بازی یا هر بازی دیگه‌ای بکنم! تنهایی
بازی کنم خیلی بهتره! اگه با خودم بازی کنم می‌تونم هر کاری رو که دلم می‌خواد و هر
وقت که دلم می‌خواد انجام بدم و اصلاً نگران اون لیزی برووین هم نباشم!»
مامان با صدای آرامی گفت: «درست میگی، هر چند یه کارهایی هم هست که به تنهایی
نمیشه خیلی خوب انجام داد.»



خواهر پرسید: «مثل چی؟»

مامان گفت: «مثلاً چطور می‌خواهی خودتو روی تاب هل بدی؟ یا اینکه دوست دارم ببینم چه جور می‌خواهی به تنهایی الاکلنگ بازی کنی. بیش‌تر بازی‌ها مثل لی‌لی بازی و یه قل دو قل دست کم به دو نفر احتیاج دارن. در ضمن، خیلی خوبه که آدم کسی رو داشته باشه که باهاش بخنده و شادی کنه.»

خواهر گفت: «شاید اینطور باشه، اما لیزی زیادی متکبر و خودخواهه. چرا موقع مدرسه بازی اون باید معلم باشه؟»

مامان همان طور که خواهر را بلند می کرد تا روی زانوهایش بنشاند گفت: «من فکر می کنم که این فقط لیزی نیست که بعضی وقت ها متکبر و خودخواه می شه - البته یه کاری هست که تو به تنهایی خیلی بهتر می تونی انجام بدی.»
«چه کاری مامان؟»

مامان به آرامی گفت: «تنها بودن.»
و در این لحظه یک نفر در زد.





لیزی خرسی را آورده بود.

او گفت: «وقتی خواهر تمام عروسک هاشو برداشت، خرسیشو جا گذاشت. می دونستم که خیلی خرسیشو دوست داره و از بچگی باهاش می خوابیده، بنابراین فکر کردم شاید دلش براش تنگ بشه.»

مامان گفت: «اوه، متشکرم لیزی. چه دختر خوبی.»

خواهر، خرسی را بغل کرد و گفت: «خیلی ازت ممنونم.»

لیزی گفت: «اگه هم بخوای می تونی معلم باشی.»

خواهر گفت: «یا می تونیم به نوبت معلم باشیم.»

لیزی گفت: «قبوله!»

